

بازی

به زنی که در پارک کنار من نشسته بود از بچه‌هایم شکایت کردم. شاید از سر عادت شاید هم به خاطر اینکه چیزی گفته باشم.

زن گفت: «بچه‌هایت کوچکنند. بزرگ که بشوند...»

در صدایش وعده‌ای از ترس بود که انگار دلش نیامد همه‌اش را یک جا تعارفم کند. با چشم بچه‌ها را پیدا کردم و گفتم: «بزرگ که بشوند، چه می‌شود؟»

و فکر کردم ممکن نیست اتفاق مهمی بیفتد. آینده به شعر کهنه‌ای می‌ماند که همه آن را از حفظند. دهانش انگار که ناغافل چیز ترش و تلخی را یک جا قورت داده باشد، جمع شد ولی چیزی نگفت. زیر چشمی به دست‌هایش که روی کیف چرمی‌اش حلقه شده بود نگاه کردم. عادت کرده‌ام سن زن‌ها را از روی دست‌هایشان تشخیص بدهم. دست‌ها آرام سرحال و جوان بودند.

پرسیدم: «چند تا بچه دارید؟»

گفت دو تا و لبخندی زد که خاصیت بیشتر لبخندها را داشت؛ چند سال جوان ترش کرد.

«تمام لذتشان در همین کوچکی‌شان است. بزرگ که بشوند...»

مثل شعبده‌بازی مشتش را آرام باز کرد و چیزی نامرئی را توی هوا ول کرد.

«هیچ.»

هیچ او مثل بادکنک گنده بدون نخ‌ی بود که تا مدت‌ها جلو چشم‌هایم آویزان ماند. همیشه برای دندان درآوردن، راه رفتن، حرف زدن و مدرسه رفتن بچه‌ها روزشماری کرده بودم. عجله داشتم زودتر بزرگ بشوند و حالا اولین بار بود که چنین حسی نداشتم. حال آدمی را داشتم که یکدفعه متوجه غیب شدن کیف پولش می‌شود. درد تند و تیزی از گیجگاهم عبور کرد. ترس بود. ناامنی بود یا پشیمانی. نمی‌دانم. بچه‌ها را جمع کردم و وقتی به خانه رسیدم فقط یک چیز می‌خواستم. دلم می‌خواست پسرم در همان ده سالگی بماند و دخترم قد نکشد. علاقه‌ای به آینده نداشتم.

در دور کم‌شتاب زندگی، بچه‌ها هویت تازه‌ای پیدا کردند. در سایه نگاه تازه‌ام به آنها آرام آرام آرامشی به دست آوردم. حالا دیگر به چشم من موجودات کاملی بودند که حرکات و رفتارشان پر از تازگی و شگفتی بود. زن توی پارک حقیقت ساده‌ای را به یادم آورده بود. این که آنها هر روز بزرگ می‌شوند و من بچه‌هایم را در این شکل و شمایل در هیچ جای دنیا و در هیچ زمانی باز نخواهم یافت.

یک روز پسرم رختخوابش را جمع نکرد. خیلی ساده گفت: «دوست ندارم.»

فردای آن روز داستان تکرار شد. بی‌اختیار یاد زن توی پارک افتادم و با پریشانی فکر کردم که پسرم بزرگ شده است. دخترم دو سال و سه ماه از او کوچکتر بود. ولی او هم پنج روز بعد بزرگ شد. از خواب که بیدار شد به رختخوابش دست نزد. لگدی هم به لحافش زد.

چند روز بعد پسر من از مدرسه آمد و بدون آن که لباس‌هایش را عوض کند سر سفره نشست. یادآوری کردم:
«اول لباس. بعد ناهار.»

صدایش به نظرم کلفت‌تر از روزهای پیش آمد. در سکوت به صورتش نگاه کردم. ممکن بود باز هم فریاد بزند. صدا
آمرانه و تهدیدآمیز بود و من هیچ خوشم نیامد.

دخترم مثل میمونی به تقلید از او سر سفره قهر کرد. حاضر بودم هر دو را زندانی کنم تا مثل روزهای قبل باقی بماند.
این کار را کردم ولی چند روز بعد پسر من اتاق را پر از کتاب و دفترهایش کرد و نمره ریاضی‌اش را از من پنهان کرد.
سه ماه بعد روبه‌روی مشاور روان‌شناسی نشسته بودم که دست‌هایش را روی میز به هم نزدیک می‌کرد و از هم دور
می‌کرد.

«می‌دانید خانم ارتباط شما و فرزندانتان چه شده؟»

به دست‌هایش نگاه کردم که به هم نزدیک شد و انگشت‌ها با یک حرکت سریع در هم فرو رفت.

«قفل شده.»

گفتم: «بله.»

و فکر کردم ای کاش همه چیز زندگی قفل داشت و جیب‌های آدم پر بود از کلید برای باز کردن این قفل‌ها.

«برای باز شدن آن چه کار باید کرد؟»

بی‌اختیار گفتم: «کلید.»

بی‌اعتنا به جوابم گفت: «باید راه‌حلی پیدا کرد.»

بعد گفت که جدل فایده ندارد. حرف و حدیث فایده ندارد. روی میز خم شد و خیلی محرمانه گفت:

«این را به شما بگویم که توسل به زور و تنبیه هم اوضاع را بدتر خواهد کرد.»

بار دیگر یاد هیچ زن توی پارک افتادم و با ضربه‌ای که مشاور روی میز زد از جا پریدم.

«تکنیک بسیار موثری را به شما یاد می‌دهم. مطمئناً جواب می‌گیرید.»

کاغذها را با خط خوشی نوشتم و با چسب کوچکی به دیوار زدم. خیلی طول کشید تا بچه‌ها را متوجه دو برگ کاغذ
روی دیوار بکنم. هر دو با صدای بلند شروع به خواندن کردند. در کاغذها آرزو کرده بودم پسر من هر روز رختخوابش را
جمع کند و دخترم کفش‌هایش را در جاکفشی بگذارد. هر دو با صدای بلند خندیدند و با کنجکاوی نگاهم کردند.
برایشان غذا کشیدم. بنا به سفارش مشاور حرفی نزدم ولی بچه‌ها با هیجان زیاد ناهار خوردند و با شیطنت نگاهم
کردند. باور نمی‌کردند اهل بازی باشم. همیشه جدی بودم. شوخی نمی‌کردم و سال‌ها بود که بازی را فراموش کرده
بودم.

روز بعد متوجه کاغذی روی کابینت آشپزخانه شدم. پسر من نوشته بود: «آرزو دارم مامانم قر نزنند.»

از مدرسه که آمد مدادی به دستش دادم و گفتم این غر است. قر نیست.

شوهرم وقت خواب کاغذی از زیر بالشش پیدا کرد و آن را با تعجب خواند.

«آرزو می‌کنم مامان موهایش را شانه بزند.»

روز بعد پسرم پیراهنش را روی صندلی انداخت و با این که آرزوی تازه نوشته شده روی دیوار را خواند آویزانش نکرد. نزدیک عصر، خواهرم که تمام روز مهمان ما بود، رفت و من پشت در کاغذی دیدم.

«آرزو دارم مامان این قدر دهن لخ نباشد و به خاله از بابا بد نگوید.»

مداد را دم دست گذاشتم. پیامهای دخترم کوتاه بود.

«آرزو دارم مامان بخندد.»

«آرزو دارم مامان خوشقل بشود.»

«آرزو دارم مامان دوستای مرا به خانه دعوت کند و به آنها شکلات تارف کند.»

دستشویی هم از آرزوها در امان نماند. پسرم آرزو داشت توی سوپ، پیاز نریزم. آرزو داشت یک اتاق کوچک برای خودش داشته باشد که بتواند دیوارهایش را پر از عکس کند.

دندان‌هایم را که مسواک می‌زدم کاغذی روی آئینه دیدم.

«دیشب مامان داد زد. آرزو دارم مامان فوش ندهد و سر پول با بابا دوا نکند.»

بچه‌ها با حالتی مرموز می‌رفتند و می‌آمدند و پشت سرشان کاغذهای کوچکی جا می‌گذاشتند. جاکفشی، یخچال و لابه‌لای ظرف‌ها پر از آرزو شده بود.

از بچه‌ها خواستم نزدیکم بنشینند. پسرم از کیف مدرسه‌اش چند ورق کاغذ رنگی و چسب کاغذ درآورد.

گفتم: «بازی تمام شد.»

با دلخوری نگاهم کردند. از قیافه‌های بهت‌زده و غمگینشان خنده‌ام گرفت. تا خواستم حرف بزنم. هر دو بالا پریدند. به گردنم آویزان شدند و داد زدند.

«مامان حالا یک بازی دیگر.»